

مارکسیزم جادوی نخستین

ایزاک دوپچر

ایزاک دوپچر در سال ۱۹۰۷ در گراکوی به دنیا آمد. هنوز با ۱۹ سالگی نگذاشته بود که به عضویت حزب کمونیست لهستان درآمد. به زودی در رهبری آن حزب قرار گرفت. انحطاط بوروکراتیک انقلاب اکتبر او را به مبارزات اپوزیسیون چپ حزب بلشویک در شوروی جلب کرد. در سال ۱۹۳۱ رهبری جناح اپوزیسیون ضد استالینیستی در حزب کمونیست لهستان را بر عهده داشت. سال بعد، او را از حزب اخراج کردند. در آستانه جنگ جهانی دوم که خطر حمله ارتش آلمان هیتلری به لهستان قریب الوقوع بود به انگلستان مهاجرت کرد.

قدرت تحلیل مسایل سیاسی، تسلط کامل بر زبان انگلیسی و قلم استثنایی اش از او یک چهره برجسته مارکسیستی در دوران بعد از جنگ ساخت. یکی از صاحب نظران انقلاب اکتبر و استالینیزم بود. کتاب های بیوگرافی تروتسکی در سه جلد و بیوگرافی استالین در دو جلد از مهم ترین آثار وی به حساب می آیند. کتاب مشهور دیگرش به نام « انقلاب نامام » که در باره انقلاب اکتبر نوشته شده به اکثر زبان های دنیا ترجمه شده است. مطالعه آثار وی برای علاقه مندان به مسایل مارکسیزم و تاریخ شوروی امری ضروری است. او در سال ۱۹۶۸ در گذشت.

پلخائف در جایی می نویسد که اگر اوضاع و احوال تاریخی نیاز تحقق به یک « کارکرد » سیاسی مشخص را بطلبد، همان شرایط تاریخی هم « عامل » ی که توانائی جامه عمل پوشانیدن به آن را داشته باشد بوجود خواهد آورد. اگر نیاز به این « کارگرد » عمیقاً در اوضاع و احوال آن عصر ریشه دوانیده باشد، دوران خود نه تنها به یک فرد بلکه دست کم چند تن را که روحیات، شخصیت و اراده لازم برای

جامه عمل پوشانیدن به آن « کارکرد » را دارا باشند خلق خواهد کرد. به عنوان قاعده، اوضاع و احوال هر دوره تنها به يك فرد و یا حداکثر به تعداد انگشت شماری از این افرادی که توان بالقوه رهبر شدن را دارند اجازه می دهد که وارد صحنه شوند. از این رو است که در بایگانی تاریخ قابلیت و اعمال تنها این افراد به ثبت می رسند. واقعیت این است که وقتی فردی کرسی رهبری را اشغال می کند وی با این عمل خود مانع از آن می شود که سایر رهبران بالقوه که محکوم به گمنامی شده اند، وارد صحنه شده و استعداد هایشان شکوفا شود.

پلخائف این نظریه را به حیطة سیاست محدود نمی کند. برای مثال او مدعی است که اگر شخص لئوناردو داوینچی وجود نمی داشت که شاهکارهای هنری بی نظیرش را خلق کند، باز هم کوچک ترین تغییری در گرایش کلی و مسیر تکامل مکتب هنری دوره نوزائی به وجود نمی آمد، چرا که به باور او این گرایش محصول شرایط اجتماعی و جو روشنفکری و اخلاقی حاکم بر آن دوران بود. تنها تفاوتی که می کرد این می بود که سیمای « افراد دیگری » بر بوم نقاش دیگری ترسیم می شدند. از نظر او همین نکته در مورد کشفیات علمی مهمی که صرفاً به نام فرد مشخصی شناخته می شوند هم صدق می کند. این کشفیات محصول آن مرحله از تکامل است که برخی از شاخه های علوم در آن دوره مشخص به آن دست یافته اند، و این که چرا! این فرد دانشمند و نه دیگری به کشف آن نایل می آید بیشتر مسأله بخت و تصادف است. در واقع بسیار اتفاق افتاده که چندین دانشمند و مستقل از یکدیگر به کشف هم زمان يك پدیده مشخص علمی نائل آیند.

برگردیم به مسأله سیاسی. فرض کنیم که، برای مثال، ژنرال بناپارت قبل از آن که کنسول اول شود و یا تاج امپراطوری فرانسه انقلابی را بر سر خود نهد، در جنگی کشته می شد، مطمئناً ژنرال دیگری جایش را می گرفت که اساساً همان

نقش را در تاریخ بازی می کرد. در آن زمان رهبران نظامی با کفایتی وجود داشتند که به خوبی قادر بودند همان نقش را بر عهده بگیرند. به قدرت رسیدن بناپارت مانع از آن شد که بناپارت های بالقوه دیگر به بناپارت بالفعل تبدیل شوند. « عامل » ی که قادر به جامه عمل پوشانیدن به « کارکرد » تاریخی مشخصی بود یا به عرصه نهاده بود و دیگر جایی برای نفر دوم وجود نداشت. در این مثال تاریخی « کارکرد » عبارت بود از استقرار يك حکومت مستبد اما هنوز انقلابی - حکومت « سرنیزه عامل » - برای ملتی که دموکراسی جمهوری مردمی ژاکوبین ها را امتحان کرده بود اما آن را نپذیرفت ولیکن هنوز آمادگی پذیرش نظام سلطنتی پیش از انقلاب را هم نداشت.

این احکام پلخائف مجادلات بسیار بحث انگیزی را بر انگیخت که من در این نوشته به هیچ وجه قصد وارد شدن به آن ها را ندارم. تنها به این نکته بسنده می کنم که حتی در بین مارکسیست ها که عمدتاً با نظریات پلخائف هم نظر بودند هم « اختلافات » بسیاری وجود داشته است.

تروتسکی، برای مثال، در کتاب « تاریخ انقلاب روسیه » سعی می کند که بین فلسفه مارکسیستی تاریخ (که به استناد آن این نیروهای جمعی و طبقات و گروه های اجتماعی هستند که نقش تعیین کننده دارند) و نقطه نظر خودش که مطابق آن نقش شخص لنین در روند انقلاب اکتبر را منحصر به فرد می بیند (بدین معنی که هیچ بلشویک دیگری نمی توانست جای وی را بگیرد) تعادل برقرار کند. به هر رو، تروتسکی حتی از این هم از موضع پلخائف بیشتر فاصله می گیرد. وی در يك نامه خصوصی که از تبعید گاهش آلا آتا به يك بلشویک قدیمی می نویسد با صراحت و شجاعت کامل مدعی می شود که : « شما به خوبی می دانید که بدون لنین انقلاب اکتبر به سر منزل پیروزی نمی رسید » (۱). بدین ترتیب در حالی که در آثار منتشر شده اش سعی می کرد که نقطه نظرش نسبت به نقش لنین را با نظریه پلخائف منطبق سازد، اما، به

نظر می‌رسد که در مکاتبات خصوصی اش موضع کاملاً متفاوت دیگری را مطرح می‌کند.

به نظر می‌رسد که حکایت استالین سرانجام این مجادله بحث انگیز را به نفع نظریه پلخائف به انجام رسانید.

در بین معاصرین استالین، چه دوست و چه رقیب، به دشواری می‌توان فردی را یافت که در مراحل نخستین او را برای نقشی که در آینده قرار بود بازی کند مناسب بداند. از نظر آن‌ها استالین از ویژگی‌ها و استعدادهای لازم برای رهبر شدن کمترین بهره‌ای نبرده بود، خواه رهبری از نوع بلشویکی و خواه غیر از آن. به قدرت رسیدن او برای همه کاملاً غافلگیر کننده بود. تروتسکی در این رابطه می‌نویسد: «استالین برای این که جانشین لنین شود خود را همچون سایه‌ای از یکی از دیوارهای کرملین به بیرون آویخت». زینوویف، کامنف، رایکف، تومسکی، بوخارین، و تقریباً تمامی رهبران احزاب کمونیست غیر روس در این برداشت با تروتسکی هم نظر بودند (۲). تنها لنین بود که در ارزیابی اش از استالین با احتیاط بیشتری سخن می‌گفت، و با این که استالین و تروتسکی را هر دو از «لایق‌ترین» افراد کمیته مرکزی ارزیابی کرده بود، معهداً، سرانجام به همکاری اش توصیه می‌کند که او را از سمت دبیر کلی حزب برکنار سازند.

حال این پرسش مطرح می‌شود که پس چرا تقریباً کلیه افرادی که به نحوی با استالین آشنائی داشتند، در مورد بخت به قدرت رسیدنش، چه در دوران قبل از صعود به قدرت و چه زمانی که مشغول قبضه کردنش بود جملگی به خطا رفتند.

در دوران لنین الگوی يك رهبر بلشویکی، علی القاعده فردی با مشخصات زیر بود: يك نظریه پرداز مارکسیست، يك استراتژی پرداز سیاسی ماهر، يك

نویسنده با قلمی نافذ، يك سخنران چیره دست، و دست آخر يك سازمانده ماهر. استالین به هیچ وجه يك نظریه پرداز به حساب نمی آمد (۳). تا آخر عمر بیشتر يك تاکتیک دان بود تا استراتژی پرداز. بیشتر استاد مانورهای کوتاه مدت بود تا مبتکر سیاست های دراز مدت. مهارتش در تاکتیک هم بیشتر در خدمت جبران ضعفش در مسائل استراتژی بود تا چیز دیگری. سخنران کسل کننده و نویسنده ای بی رمق بود. در دوران حیات لنین تنها هنرش سازماندهی بود. بی جهت نبود که معاصرین و رقبای سیاسی اش او را به هیچ وجه شایسته جانشینی لنین نمی دیدند.

اما اشتباه آنان در این بود که می پنداشتند روسیه بلشویک بعد از مرگ لنین هم کماکان به رهبری ای از نوغ لنین نیاز خواهد داشت، یعنی رهبری چه جمعی و چه فردی نزدیک ترین همکاران لنین. داوری شان از اوضاع و احوال در حال تغییر آن ایام نادرست بود و ملزومات جدید دوران جدید را در نیافتند. این نکته به ذهنشان خطور نکرد که ممکن است فردی در مرحله ای از انقلاب به هیچ وجه شایستگی و صلاحیت رهبری کردنش را نداشته باشد، اما، در مرحله بعدی همان انقلاب همین فرد می تواند شایسته ترین و مناسب ترین فرد جهت رهبری اش باشد.

امروزه می دانیم که انزوای سیاسی ناخواسته روسیه بلشویک در دنیای سرمایه داری و نیز گوشه گیری و انزواطلبی روانی خود خواسته از بارزترین ویژگی های اوضاع و احوال در حال تغییر بودند. این پدیده ساخته دست استالین نبود، بل که خود پیامد رویداد های قبل از به قدرت رسیدنش بود. او صرفاً آنچه را که برجای مانده بود، برداشت. او تنها در چارچوب آنچه وجود داشت آزادی عمل داشت و دقیقاً از همین رو بود که توانست خود را بالا بکشد. اکثر رفقای خود را با انزوای شوروی وفق دهند، نتوانستند بر عادات و افکار انترناسیونالیستی خود غلبه کنند و در خدمت نظامی در آیند که بر يك سیاست انزوا طلبی پیگیر استوار بود.

آنان سر سازگاری با واقعیات جدید دوران جدید را نداشتند و از همین رو توسط این واقعیات ها آچمز شده، به کنار افکنده شده و سرانجام هر چه را رشته بودند پنبه شده یافتند.

همین نکته هم در مورد دو نگرش متفاوت از جانب استالین و رقبایش به مسأله غامض دموکراسی پرولتری در برابر خودکامگی - این مسأله حیاتی در گذار از لنینیسم به استالینیسم - کاملاً صادق است. این استالین نبود که دموکراسی پرولتری مراحل اولیه انقلاب را نابود کرد. از قبل از سال ۲۴-۱۹۲۳ این دموکراسی بنقد رنگ باخته بود. استالین، اما، ضربه نهائی را بر آن وارد ساخت.

این واقعیت دارد که بلشویزم در جریان مبارزه برای حراست از انقلاب، طبقه کارگر را از آزادی های سیاسی محروم ساخت. از این رو رقبای استالین آن چنان هم نمی توانستند بر عادات دموکراتیک خود بیاندازند. آنان، اما، به هیچ وجه نه این مسأله را کاملاً هضم کردند و نه خود را با آن وفق دادند. پشیمانی، دغدغه خاطر و باز اندیشی شدیداً اذهان آن ها را به خود مشغول کرده بود. آنان با اشتیاق و حسرت به سر منشاء و خواستگاه های دموکراتیک می نگریستند. این مسایل، اما به هیچ وجه مشغولیات فکری استالین نبودند. در چارچوب غیر دموکراتیک جدید دولت بلشویک دیگر جایی برای آن ها باقی نمانده بود که بتوانند نقش مؤثری ایفاء کنند، در حالی که قبای دستگاه جدید برای قد و قامت استالین دوخته شده بود. هر چه که استالین در ساختن نظام جدید حکومت خود کار جلوتر می رفت، دستگاه جدید هم آن ها را هر چه بیش تر خرد و داغان می کرد(۴).

انکشاف رویدادها « عامل » خودش را در استالین یافت. اگر شخص استالین هم نمی بود قطعاً فرد دیگری با همان مشخصات همان نقش را بازی می کرد. معمولاً برداشت ها و قیاس های مشابه در مورد شخصیت های تاریخی

چندان قابل قبول و مورد پسند نیستند. اما، این مسأله در مورد استالین به نحوی شگفت انگیز و استثنائی قانع کننده و موجه است.

وقتی مدعی می شویم که به فرض اگر لئوناردو داوینچی هم وجود نمی داشت باز هم سهر کلی تکامل هنر عصر نوزائی تغییر آن چنانی نمی کرد و صرفاً « شخصیت » هائی که سیمای شان به نقاشی در آمدند چهره های دیگری می بودند (انسان بی اختیار به یاد تابلو های « شام آخر »، « لیخند ژوکوند » و دیگر شاهکار های این هنرمند می افتد)، آیا منظور این است که سیر تکامل این مکتب هنری هم تغییر نمی کرد؟ آیا سهم لئوناردو داوینچی و یا میکلا آنژ در این تکامل صرفاً به خلق آن « چهره های » سرشناس خلاصه می شود.

اگر کسی مدعی شود که در دوره دیرکتوار ژنرال های دیگری هم بودند که به خوبی می توانستند جای ناپلئون را بگیرند، انسان بی اختیار به یاد صفات برجسته او می افتد: هوش، تیز اندیشی و جذابیت رمانتیکش. این سجایای اخلاقی تا چه حد در رویدادهای آن دوره نقش داشتند پرسشی است که به سادگی نمی توان خود را از آن خلاص کرد.

اما در مورد استالین چطور؟ این فرد بی چهره، خاکستری و فاقد کمترین جذابیت! تنها چیزی که در او نمی توان سراغ گرفت قابلیت هائی است که روزی بتوانند او را به موتور نیروهای گمنام فعال پشت صحنه تبدیل کند، چیزی که به مخپله هیچ کس خطور نمی کرد. او بیشتر از هر چیز تجسم گمنامی بود. گمنامی ای که به اوج قدرت و شهرت صعود کرد و حتی در آن زمان هم کماکان با خودش صادق ماند - بی نهایت بی چهره و در نتیجه بی نهایت اغفال کننده.

در نبرد بین تروتسکی و استالین، اگر تنها از زاویه استعدادها و برجستگی های فردی به داوری نشینیم، هیچ گاه قادر به توضیح پیروزی استالین بر رقیبش نخواهیم بود. هیچ استعداد خاصی در استالین نمی توان سراغ گرفت که تروتسکی

فاقد آن بوده باشد. هیچ موردی نبود که تروتسکی دست کم يك سر و گردن از استالین بالاتر نبوده باشد. افزون آن که تروتسکی از استعدادهای خارق العاده ای برخوردار بود که رقیبش کاملاً از آن ها بی بهره بود. بی جهت نیست که لنین، این داور این دو شخصیت، تروتسکی را به حق لایق ترین فرد در بین رهبران حزب بلشویک ارزیابی می کند. در این قضاوت او کمترین اغراقی دیده نمی شود.

اغلب گفته می شود که تروتسکی در سازماندهی به پای استالین نمی رسید. هیچ فردی که تاریخ ارتش سرخ را مطالعه کرده باشد این نظریه را جدی نمی گیرد. اگر بتوان امر ایجاد و سازماندهی ارتش سرخ را به پای يك نفر نوشت، بی چون و چرا این فرد تروتسکی می تواند باشد. به دنبال فروپاشی، انحلال و اضمحلال ارتش قدیم، تروتسکی ارتش سرخ را از هیچ ساخت، سازماندهی کرد و خلاء نظامی ایجاد شده را پر کرد. برای پر کردن این خلاء با يك ارتش نوین، برای سازماندهی و اداره آن به نوعی استعداد و نبوغ نظامی به مراتب عالی تر از آن چه که مجهزترین ارتش های آن زمان می طلبیدند، نیاز بود. خلق، سازماندهی و هدایت ارتش سرخ در طی جنگ داخلی ستایش کلیه صاحب نظران نظامی، چه روسی و چه غیر روسی، چه بلشویک و چه غیر بلشویک را برانگیخت. جملگی آنان بلااستثناء نبوغ نظامی تروتسکی را از نوع « نبوغ ناپلئونی » ارزیابی کردند(۵).

گفته می شود که استالین از لحاظ تاکتیک های سیاسی نسبت به تروتسکی برتری داشت. کافی است مانورهای تاکتیکی ای که تروتسکی چه در آستانه انقلاب اکتبر و چه در طی آن به کار گرفت را مورد مطالعه قرار دهیم تا بی اساس بودن این ادعا ثابت شود. در مقام رهبری قیام بلشویکی، تروتسکی تقریباً به تنهایی (لنین در آن ایام درمخفی گاه به سر می برد) کلیه دشمنان حزب بلشویک را نه تنها در موقعیت انفعالی و بی عملی قرار داد، بلکه حتی با گیج کردنشان آن ها را هم به هم

دستی و دنباله روی از بلشویک ها کشاند. او قیام را به پیروزی رساند بی آن که تقریباً گلوله ای شلیک شود. شاهدان عینی دشمن حتی در خصمانه ترین آمارهایشان تعداد کل تلفات در هر دو جبهه را جمعاً کمتر از ده نفر ذکر کردند.

از سوی دیگر، در جریان قیام اکتبر کمترین نشانه ای از استالین به عنوان تاکتیک پرداز مشاهده نمی شود. طبق اسناد رسمی کمیته مرکزی حزب بلشویک در سرتاسر سال ۱۹۱۷ هم کمترین تاکتیک و طرحی از سوی وی به چشم نمی خورد. اما این واقعیتی است که تاکتیک های تروتسکی در پیکارش علیه استالین کارائی کمتری داشتند.

لاجرم این پرسش مطرح می شود که پس چطور شد که تروتسکی، این نابغه تاکتیک های سال ۱۹۱۷، در طی سال های ۲۷-۱۹۲۴ تاکتیک پرداز ناموفقی از کار در آمد؟ چه چیزی موجب شد که استالینی که کم ترین نشانه ای از او در تاکتیک های قیام اکتبر دیده نمی شد، برعکس، در سال های بعد این چنین مهارت و استادی در این امر از خود نشان داد؟

پاسخ به این پرسش را باید در متفاوت بودن اوضاع و احوال این دو دوره سراغ گرفت. بدین معنا که شرایط سال ۱۹۱۷ شخصی مثل تروتسکی را می طلبید و نه استالین را، در حالی که چند سال بعد با تغییر اوضاع و احوال و در شرایط جدید کاملاً متفاوت با گذشته کشتی را ناخدای دیگری می بایست.

دلین این که در شرایط جدید استالین مناسب ترین فرد برای رهبری بود این نبود که وی استعداد خارق العاده در امر سازماندهی برخوردار بود، چرا که گذشته اش خلاف آن را ثابت می کند. بلکه دلیلش این بود که پیشینه اش، تجاربش، سجایای اخلاقی و قالب فکریش چنان شخصیتی از او ساخته بود که تنها در شرایط برش کامل حزب از منشاء و خواستگاه های دموکراتیکش، و به دنبال ده سال انزوا و گوشه گیری بود که به او این امکان را داد تا سکان رهبری آن را به دست گیرد.

در شرایط جدید استالین مناسب ترین «عامل» برای «کارکرد» هدایت جنبش بود. استالین در تمام عمرش هیچ گاه به خارج از روسیه سفر نکرده بود و بخش عمده ای از زندگانی اش را در زادگاهش، یعنی قزاقستان این حد فاصل آسیا و اروپا، سپری کرده بود. او با مارکسیزم اروپائی کاملاً بیگانه بود. در دوران لنین این بیگانگی يك نقطه ضعف عمده ای به شمار می آمد، چرا که بلشویزم سرنوشت آتی خود را در گروی پیروزی انقلاب در غرب می دید. اما زمانی که کرانه های انقلاب به درون مرز های ملی عقب می نشیند، همین نقطه ضعف به عکس خود بدل شده و منشاء قدرت عظیمی برایش می شود. او که به دشواری می توانست فراتر از مرز های ملی بنگرد، کم ترین مشکلی در گسست کامل بلشویزم از چشم انداز مارکسیزم غربی نداشت.

اما رقبای استالین سال های بسیاری از عمرشان را همچون لنین در آلمان، فرانسه و سایر کشورهای اروپای غربی در مهاجرت سیاسی گذرانده بودند. در آن جا بود که آن ها سال ها مشتاقانه به سخنوران بزرگی چون ژورس، بیل و سایر پیشگامان و پیامبران فرانسوی و یا آلمانی سوسیالیزم گوش فرا داده بودند. آنان با تعالیم کسانی نظیر گد، کائوتسکی و دیگر مبشران برجسته مارکسیزم آشنا شده بودند. آنان به انبوه روزنامه ها و مطالب سوسیالیستی که آزادانه انتشار می یافت و میلیون ها خواننده داشت با شوق زایدالوصف و به دیده حسرت می نگریستند. این همه در حالی بود که انقلابیون روسی برای آن که بتوانند چند صفحه ای را مخفیانه به روسیه برسانند مجبور بودند که رنج دشواری های فراوانی را متحمل شده و مخاطرات فراوانی را به جان بخرند. آنان قدرت نظام پارلمانی، نهاد های سیاسی آموزشی، مارکسیزم غربی، اتحادیه های کارگری توده ای، تظاهرات روز اول ماه مه، اعتصابات آزاد و «قدرتمند» که رهبری شان در دست سوسیالیست ها بود را خود

از نزدیک با شور و شعف غیر قابل توصیفی مشاهده کرده بودند. آن ها در يك كلام محسور و مجذوب « عظمت » مارکسیزم اروپائی شده بودند.

دیری نپائید که فریاشی عظیم سال ۱۹۱۴ فرا رسید و کاخ آمال و آرزوها فرو ریخت. احزاب اروپائی که تا آن زمان از انترناسیونالیست بودن يك پله پایین نمی آمدند و مخالفین سرسخت جنگ بودند، علی رغم تمام جار و جنجال های پیشین شان، در خدمت ماشین جنگی دولت های متحارب در آمدند. علی رغم این همه مهاجرین روسی، اما، هنوز سخت بر این باور بودند که « آگاهی طبقاتی » و « قدرت پرولتری » غربی بر این « خیانت » و پیامد هایش غلبه خواهند کرد. این که آن ها بتوانند قبل از غرب در روسیه قدرت را تسخیر کنند، چه رسد به آن که آن را حفظ کنند، نه تنها باور نداشتند، بلکه به مخیله اشان هم خطور نکرده بود.

استالین، اما، نه اشتیاقات آن ها را تجربه کرده بود و نه توهماتشان را. او هرگز پای صحبت های ژورس، ببل، کائوتسکی و یا گد ننشسته بود. او به هیچ وجه کوچک ترین تصویری از قدرت جنبش مارکسیستی در غرب نداشت. او حتی در دوران لنین هم اگر به گسترش و بسط انقلاب در اروپا اشاره می کند صرفاً خود را با واژه ها و اصطلاحات رایج بین بلشویک ها در آن ایام منطبق می سازد تا هم رنگ جماعت شود. زمانی هم که آن امید ها بر باد رفتند نه تعادل درونی اش بر هم خورد و نه بر خلاف بسیاری از بلشویک های قدیم دچار این احساس می شود که انقلاب روسیه و سازندگانش در ورطه گرداب انزوا، تنها به حال خود رها شده اند. حتی در همان اوایل سال ۱۹۱۸ نسبت به جنبش های انقلابی در غرب شك و تردید از خود ابراز می کند و به همین خاطر شدیداً مورد عتاب و حمله لنین واقع می شود. این مسأله شاید ضد و نقیض به نظر آید، معهذاً، همین بی اطلاعی و نادانی اش از غرب بود که به او اجازه داد که در مقایسه با سایر رهبران حزب بلشویک منجمله لنین که از پشتوانه و کوله بار سال ها مطالعه و مشاهده دست اول برخوردار بودند،

برداشت واقع بینانه تری از توان ها و ظرفیت های انقلاب در غرب داشته باشد. جهت گیری و سنت دموکراتیک رهبران اولیه بلشویک تا حدود زیادی از سنت مارکسیزم اروپائی آب می خورد. در دوران تزار بلشویزم تنها در شکل زیر زمینی می توانست وجود داشته و عمل کند. يك فعالیت زیرزمینی اگر قرار است مؤثر و کارآ باشد باید کمابیش به گونه اتوریتر عمل کند، باید به شدت منضبط باشد، سازماندهی سلسله مراتبی داشته و يك مرکز قوی آن را کنترل کند. تقریباً کلیه جنبش های انقلابی روسیه (همچنین جنبش های مقاومت در مناطق اشغال شده توسط آلمان نازی در طی سال های ۴۵ - ۱۹۴۰) چنین ویژگی هائی داشتند. انضباط آهنین و رهبری قوی، که هر دو از ملزومات بقای يك سازمان زیر زمینی هستند، از سوی رهبران این قبیل احزاب مورد ستایش واقع می شوند. در آن ایام لنین هم اصل يك رهبری قوی را می ستود، آن هم با همه تأکید ها و تأکید های اغراق آمیز که از خصوصیات بارزش بود.

معهدا، حتی سازمان زیر زمینی بلشویک ها در دوران تزاریزم هم با هیچ معیاری به آن حزب يك دستی که استالینیست ها به لنین نسبت می دهند، کوچک ترین شباهتی نداشت.

پیش تر ها بلشویک ها در دوران مهاجرتشان تجربه فعالیت درون تشکیلات کارگری کشورهای غربی را آزموده بودند. آن ها خود شاهد آن بودند که با آن که این سازمان ها هم توسط کمیته های منمرکز کنترل و رهبری می شد، معهدا، همواره مجادلات و مباحثات سیاسی در جوی کاملاً آزاد انجام شده، معیارها و موازین دموکراتیک دقیقاً مراعات می شدند. فرستادگان و رابطین بلشویک که اغلب با گذرنامه های جعلی بین اروپای غربی و روسیه در سفر بودند، غالباً بین دیدگاه دموکراتیک احزاب غربی از يك سو و جنبش زیرزمینی و اتوریتر خودی از سوی

دیگر، گیر کرده بودند. آنان همواره رؤیای فرا رسیدن روزی را در سر می پروراندند که حزبشان علنی شود، که موازین و روش های دموکراتیک اتخاذ کنند، که رهبری شان را آزادانه برگزینند. هر زمان که حزب علنی می شد، حتی اگر برای مدت کوتاهی نظیر سال ۱۹۵۰ هم که شده، لنین خون دموکراسی در شریان های حزب بلشویک تزریق می کرد. در طی سال های ۲۰ - ۱۹۱۷ در تمام صفوف حزب دموکراسی کاملاً شکوفا شد.

قالب فکری و چشم انداز سیاسی استالین منحصرأ با بلشویزم زیر زمینی شکل گرفته بود. او در زمره کمیته چی های منضبطی بود که با حسادت و رشک خاصی نفوذ جاسوسان و «تحریک کنندگان» دشمن به درون تشکیلات بلشویکی را سد کرده بود. در يك تشکیلات زیرزمینی اعضای عادی رهبران خود را نمی توانند آزادانه انتخاب کنند. در اغلب موارد حتی نمی دانند که آن ها چه کسانی هستند. اینان در برابر تلاشی در راستای دموکراتیزه شدن تشکیلات شدیداً حساسیت و واکنش از خود نشان می دهند. آنان واکنش منفی خود را اینطور توجیه می کنند که دموکراتیزه کردن تشکیلات عملی خطرناک بوده و اعضای سازمان را در برابر خطر شناسائی توسط پلیس سیاسی خلع سلاح می کند.

این نحوه برخورد که ویژه يك سازمان زیرزمینی است تا آخر عمر همراه استالین بود. او بر این باور بود که، همان طور که بعدها خودش با صراحت کامل بیان کرد، مجادلات و کشمکش های علنی درون حزب بلشویک در طی سال های ۲۰- ۱۹۱۷ نتیجه ای جز ائتلاف وقت، به هرز رفتن توان انقلابی و کاهش قدرت حزبی نداشتند. هر از گاهی، البته، مجبور بود که برای خالی نبودن عریضه و برخلاف قاعده همیشگی به لزوم وجود دموکراسی در درون حزب هم گریزی بزند. اما او هیچ گاه این را نفهمید که نه تنها تداوم حیات فکری حزب با آزادی واقعی انتقاد و تقابل آشکار عقاید و آراء گره خورده بلکه اصولاً از آن تغذیه می کند.

او به مجرد آن که به قدرت رسید عادات بلشویزم زیرزمینی را، آن هم به شکل بی اندازه افراطی و غریبش، دوباره پیاده کرد. آن هم نه فقط در حزب بلکه در دولت شوراهای و حیات ملی که تا آن زمان بنقد از هر جهت از هر گونه انگیزه دموکراتیکی تهی شده بودند.

سرانجام زمانی که بلشویزم « شیوه زندگی » روسی و مرده ریگ شوم تزاریزم را قورت داده و کاملاً هضمش کرده بود وقت آن می شد که استالین سخنگوی آن شود. سهم کلیسای ارتدوکس در این مرده ریگ نقش تعیین کننده ای داشت. استالین در جوانی با تعالیم کلیسای ارتدوکس پرورش یافته بود. این واقعیتی است که بسیاری از انقلابیون روسی، به خصوص در ناحیه قفقاز، در مدارس علوم دینی کلیسای ارتدوکس آموزش دیده بودند. اما هیچ نیاز و دلیلی وجود نداشت که یک انقلابی که ایام نوجوانی اش را در این مدارس و با هدف کشیش شدن گذرانده بود، کماکان قالب فکری مذهبی اش را تا آخر عمر حفظ کند. استالین، اما آن را در افراطی ترین شکلش حفظ کرد.

سلوک در روش های کلیسای ارتدوکس قبل از آن که توسط استالین بر حزب بلشویک تحمیل شوند بنقد بر افکار خود او چیره شده و دیگر جایی برای مارکسیزم و تفکر غیر مذهبی باقی نمانده بود. استالین برای آن که آموزه و مسایل مارکسیستی به گوش توده های روسیه « عقب افتاده » چندان نا آشنا و ثقیل نباشد آن ها را به گونه ای سر و دُم بریده، مبتذلانه، و در بسیاری موارد حتی در قالب اصطلاحات مذهبی و به زبان کلیسای ارتدوکس بیان می کرد. واقعیت این است که سال ها قبل از آن که به اقتضای اوضاع و احوال سیاسی روز رسماً از کلیسای ارتدوکس اعاده حیثیت شود، او بلشویزم را همان ظهور مجدد روح القدس کهن و تعریف ناشده کلیسای ارتدوکس [یکی از سه رکن کلیسای ارتدوکس - مهدویت در

مذهب شیعه [معرفی کرده بود.

سوگند وفاداری معروف استالین به پیکر بی جان لنین در مراسم تودیع با لنین نمونه بسیار گویا و بسنده ای است در اثبات این مطلب. مناجاتی است باور نکردنی در عزای مرگ لنین. هر جمله اش با عبارت « رفیق لنین ما به تو سوگند یاد می کنیم » شروع می شود! بی اختیار این حس به انسان دست می دهد که این طلبه سابق مدرسه علوم دینی، با بهره گیری از تخصصش در روضه خوانی در مراسم تشییع جنازه و عزاداری، در حالی که بر جایگاه لنین تکیه می زند بر مارکسیزم هم غلبه کرده و آن را پشت سر می گذارد. این ملغمه باور نکردنی از مارکسیزم و ارتدوکس از ویژگی های اصلی استالین و استالینیزم بود. در کلیه نوشته های استالین، حتی غلط انداز ترین شان، منجمله آخرین نوشته اش که عنوان « *مسائل اقتصاد سوسیالیستی در اتحاد شوروی* » را دارد، به گونه ای باور ناکردنی با نحوه بیان و استدلال کاملاً اسکولاستیک و شبه مذهبی مواجه ایم. تو گوئی که در این نوشته ها خواننده نه با واقعیات ملموس قدرت سیاسی و حیات اجتماعی بلکه با تفاسیر و جزم های مذهبی سرو کار دارد. اگر مقدر شده بود که سرنوشت انقلاب روسیه با « خود مرکز بینی ملی » و « خود کامگی حکومتی » رقم زده شود، در آن صورت ایده آل ترین « عامل » ی که می توانست چنین « کار کردی » ی را هم متحقق سازد، استالین بود. هر چند که این فرمول های سیاسی به خودی خود صحیح بودند، معهذاً، هنوز به اعماق تار و بود روانی استالینیزم سرایت نکرده بودند، و از همین رو باید آن ها را در حیطه ژرفناک تر از شعور سیاسی جستجو کرد. این حیطه کهن تر چیزی نیست جز همان سبهر اوهام و غرایز انسان نخستین.

روسیه دهه بیست در سطح بسیار نازلی از تمدن قرار داشت. روسیه سرزمین موزیک ها بود. این دهقانان فقیر و بی سواد که اکثرشان تنها مالک قطعه زمینی بی مقدار بودند که با خیش چوبی آن را شخم می زدند هنوز اکثریت قابل

ملاحظه ای از جمعیت روسیه را تشکیل می دادند. قفقاز سرزمین قبایل کوه نشین بود و در مناطق آسیایی چوپانان و چادر نشینان صحرا گردی وجود داشتند که در اشکال حتی بدوی تری می زیستند.

عقب افتادگی دهقانان نقش بسیار مهمی در انکشاف رویدادها بازی کردند. صرفاً کافی است یاد آور شویم که در رویداد های سال ۱۹۱۷ این کارگران صنعتی دو شهر پتروگراد و مسکو بودند که بازیگران اصلی صحنه بودند. با پراکندگی فیزیکی طبقه کارگر، با خالی شدن شهر ها از آن ها در طی جنگ داخلی و با فروکش انقلاب این نقش وارونه شد. طغیان روسیه روستایی و مناطق آسیایی و نیمه آسیایی از مشخصات و ویژگی های اصلی و بی چون و چرای حیات اجتماعی شوروی در دوران به قدرت رسیدن استالین بود.

دستگاه فکری و تصورات روسیه روستایی در سطحی پایین تر از تفکر ارتدوکسیزم و یا هر اندیشه مذهبی منسجم و سازمان یافته ای بود. افکار آنان شدیداً آغشته به جادوی نخستین مختص جوامع بدوی بود. مطالعات و تحقیقات اخیر در باره مراحل نخستین تمدن بشری، همچنین پژوهش های روانشناسانه مکتب فروید به ما می آموزد که رد جادوی نخستین مختص جوامع اولیه را به خوبی می توان در اوام و رفتار کلیه ملل حتی متمدن ترین و مدرن ترین شان مشاهده کرد. از سوی دیگر ما امروزه می دانیم که جادوی نخستین چیزی نبود جز بیان عجز و درماندگی انسان اولیه در مقابله اش با نیرو های طبیعت. نیروهائی که هنوز قادر به مهارشان نبودند، نیرو هائی که طبیعتاً تکنولوژی مدرن و سازمان یابی در شمار مهلك ترین دشمنان شان محسوب می شود. درخت تکنولوژی خیش چوبی شکوفه دیگری جز جادوی اولیه نمی دهد. در دوران لنین بلشویزم عادت کرده بود که به ابزار هائی چون خرد، خود - بهره مندی و آرمان گرایی روشنگرانه متکی به « آگاهی طبقاتی »

طبقه کارگر متوسل شود. همیشه با زبان خرد سخن می گفت، حتی زمانی که به اقتضای نیاز مجبور می شد که همین دهقانان عقب افتاده را مخاطب قرار دهد. اما زمانی که امیدش به انقلاب در غرب بر باد رفت، اعتماد به نفسش را از دست داد و به زرفای ورطه انزوا فرو غلطیده بود که به سطح جادوی نخستین هم سقوط کرده و با زبان خاص آن توده ها را مخاطب قرار می داد و از آن ها یاری می طلبید.

در دنیای استالین جادوی نخستین حضور به مراتب بیشتری داشت تا ارتدوکسیزم. در گرجستان زادگاه استالین طریقه زندگی عشیرتی، با تمام مقدسات و محرمانش، در طول اعصار دوام آورده و کماکان به حیاتش ادامه داد. قفقاز سرشار از رسوبات و فرهنگ بومی بود که مبین تلاقی طیر یونانی و شرقی بودند. این فرهنگ بر روحيات و قالب فکری استالین تأثیر چشم گیری بر جا گذاشته بودند به طوریکه حتی شرح و حال نویسان رسمی شوروی هم با صراحت به آن اذعان دارند. تمامی شواهد و مدارک گواهی می دهند که استالین نحوه برخورد عمیقاً عاطفی و مبتذلش نسبت به شخصیت های افسانه ای موجود در اساطیر و فرهنگ بومی گرجستان را تا آخر عمر کماکان حفظ کرد.

اخیراً آقای بادو شوانیدزه، خواهر زاده استالین، به ما اظهار داشت که استالین حتی زمانی که دوران جوانی را هم پشت سر گذاشته بود شدیداً تحت تأثیر محرمان و مقدسات قبیله اش قرار داشت و سخت بدان ها پای بند بود. خواهر زاده مذکور سال های مدیدی نزدیک ترین فرد به استالین و محرم اسرارش بود و امروزه هم شدیداً عمویش را می ستاید. جالبی قضیه این بود که نیت او از روایت این داستان این نبود که از عظمت و مقام والای عمویش بکاهد، بلکه عمدتاً از زاویه اهمیت غرور و تعصب يك فرد ایلپاتی نسبت به قبیله اش آن را مطرح ساخته بود و آن را افتخاری برای قبیله اش می دانست.

نام برده بر پای بندی استالین به رسومات قبیله ای، خصوصاً رسم انتقام

خون پدر گرفتن به شدت رایج در قبایل گرجستان تأکید داشت و آن را هم چون افتخاری به رخ ما می کشید. در همین رابطه او واقعه ای را برآمان نقل کرد که قبل از انقلاب رخ داده بود. این واقعه بدین قرار بود که در یکی از فعالیت های حزبی وی حاضر نمی شود که در حضور دو تن از اعضای گرجی حزب آوازی را که قرار بود بخواند اجرا کند. دلین مخالفت وی این بود که این ترانه داستان نزاع دو قبیله ای را روایت می کرد که اسلاف استالین به یکی از دو قبیله و اجداد دو رفیق حزبی دیگر به قبیله دوم تعلق داشتند. وقتی که رفیقی به او یاد آور می شود که محظورات اخلاقی اش مضحك و احمقانه اند چرا که « آن دو رفیق گرجی دیگر نه کوه نشینان وحشی اند و نه اشراف زادگان فئودال، بلکه اعضای حزب انقلابی هستند که خود وی هم به آن تعلق دارد ». استالین، اما، پاسخ می گویند: « هیچ فرقی نمی کند، ما گرجی ها قوانین انتقام خود را داریم؛ مشت در برابر مشت، چشم در برابر چشم، خون در برابر خون. قانون قبیله خفورس ما را ملزم به انتقام گرفتن می کند. يك گرجی هیچ گاه اهانت و بی احترامی را نسبت به خود، بستگان و یا اجدادش را نمی بخشد. هرگز ».

شوانیدزه در ادامه به ما گفت که در جریان تصفیه های خونین سال های ۳۸ - ۱۹۳۰ بار دیگر تأثیر شدید « قانون انتقام خون پدر » قبیله خفورس را، که بر طبق ارزش هایش تنها در گرجستان محلی از اعراب داشت، را بر استالین به خوبی می توان دید. در همین مورد نام برده می گفت که استالین درست قبل از آن که تصفیه های خونینش را شروع کند، یعنی درست زمانی که این مسأله شدیداً ذهنش را به خود مشغول کرده بود و در حال تدارك و سازماندهی اش بود به نقطه ای دور افتاده و به کنج خلوتی در کریمه پناه می برد. این بار هم مطابق رسوم بسیار کهن گرجی ها قبل از آغاز جنگ « انتقام خون پدر گرفتن » فردی از قبیله خویش را در

کنار خود داشت!

انسان شدیداً وسوسه می شود که بر صحت این ماجرا شك کند، وقوع چنین ماجرائی را منکر شود و آن را به پای شایعات بی ارزش بگذارد. اما با توجه به انبوهی میزان جادوی نخستین که استالین با خود به بلشویزم منتقل کرده بود، بی پایه دانستن این ماجرا کار چندان آسانی نیست.



بنای یاد بود لنین در میدان سرخ بارزترین نماد مسکوی استالینیست و یا به واقع روسیه استالینیست است. پیکره بی جان و مومیائی شده لنین را به معرض غایب قرار داده اند تا روستائیان و بازدید کنندگان از دور افتاده ترین مناطق آسیای شوروی پس از تحمل رنج سفر طولانی به مسکو و پس از ساعت ها انتظار در صف های طولانی به افتخار زیارت حرم مقدس بنیانگذار بلشویزم نایل آیند.

استالین تصمیم داشت که در شهر مسکو میدان عظیمی بنا کند و مجسمه ۱۵۰ متری لنین را در مرکز آن نصب کند. به شکرانه مرگش هیچ گاه این طرح اجرا نشد.

این بنای یاد بود علی رغم مخالفت شدید کروپسکایا، بیوه لنین، و سایر اعضای کمیته مرکزی بنا شد. بلشویک های قدیم اولاً چنین امری را اهانت به خود قلمداد می کردند، و ثانیاً آن را توهینی به پختگی و بلوغ مردم شوروی می دیدند. پادواره لنین تیری بود که جادوی نخستین آن را در قالب معبدی مقدس بر قلب انقلاب روسیه فرو کرد و در مذهب استالینیزم به یکی از مقدساتی که باید پرستش

می شد تبدیل شد. این بنا جاذبه خودش را داشت و در طی بیش از سی سال به زیارتگاه مردم شوروی تبدیل شد. سوگند وفادری استالین به پیگر بی جان لنین هم بی رنگی و بی روحی تجلیل از رئیس متوفی يك قبیله در مراسم به خاک سپاری اش را به منصفه ظهور می گذاشت.

در دوران سلطه استالین تاریخ بلشویزم به زبان سحر و جادو باز نوشته شد. ابتداء جامعه قدیسین بر تن لنین کردند و آنگاه نوبت خود استالین فرا رسید.

در مذاهب قبایل گناهی بزرگتر از توهین به مقدسات قبیله وجود ندارد. در کیش پرستش استالین هم اگر کسی در تمام طول زندگی اش کوچک ترین اختلاف نظری با لنین می داشت به جرم بی حرمتی به مقدسات مقصر و گناه کار شناخته می شد. در این مورد خاص شخص استالین که، البته، از تمامی مجادلات و منازعات درون حزب به خوبی مطلع بود و خودش هم بارها و بارها به مخالفت با لنین برخاسته بود، کاملاً مزورانه بود. معهذاً، تاریخ حزب باید بدین سیاق نوشته می شد تا وی خود از گزند انتقادات و حملات مصون باقی بماند.

استالین در جریان محاکمات مسکو، بوخارین و دیگر مخالفین سیاسی اش را نه تنها به توطئه کشتن استالین متهم می کند، بلکه اتهام سوء قصد به جان لنین، آن هم پس از گذشت ۲۰ سال از واقعه را به آن ها نسبت می دهد! طی این محاکمات در واقع او مجبور می شود متهمین را به تلاش به کشتن توّم اجدادی، این گناه کبیره در جادوی نخستین، متهم سازد. شاید بتوان برای جو حاکم بر محاکمات، سیل اتهامات تمام نشدنی، اعترافات بی اعتبار، خشونت و دشنام هائی که چه از سوی دادستان و چه از جانب قضات و شهود ابراز شدند توضیحات سیاسی کمابیش قانع کننده ای بیابیم، معهذاً توضیح کامل و همه جانبه این رویداد مهم جز توسط جادوی نخستین میسر نیست.

استالین این فرمانروای غیر قابل دسترس، این آفتاب حیات بخش، این پدر ملت دویست میلیونی شوروی چیزی نبود جز همان بت مقدس قبیله نخستین. افراد قبیله در او ارواح نیاکان خود را می یافتند و از طریق او بود که می توانستند با آن ها ارتباط برقرار کنند. باور به تناسخ ارواح سیاسی رهبران کبیر از ملزومات کیش پرستش استالین بود: لنین « مارکس زمان خودش » می شود و استالین هم « لنین زمان خودش » این هم دقیقاً از بطن توهمات اولیه تراوش می کرد.

در سال های اخیر در شوروی يك سلسله کارزارهای تبلیغاتی گسترده ای به راه انداخته اند تا کلیه اکتشافات تکنولوژیک مدرن و کلیه ایده های تاریخ را به مردم شوروی و تنها به آن ها نسبت دهند. احتمالاً هدف از این تبلیغات بالا بردن اعتماد به نفس مردم در جریان کشمکش ها و مخاصماتشان با دنیای غرب می تواند باشد. چنین ادعاهائی که عمدتاً مصرف سیاسی دارند، البته، به شوروی منحصر نمی شود. تقریباً کلیه کشورهای غربی حداقل بیش از يك بار در شیپور خودستائی شورونستی دمیده اند. در تاریخ مدرن، اما، شکل مضحك و وقیحانه ای که این خودستائی شورونستی در شوروی به خود گرفته است گوی سبقت را از سایرین ربوده است. بار دیگر پیشینه این امر به آن اعصار دور دستی باز می گردد که قبایل اولیه این شایعه را می پراکندند که قبیله شان در مقایسه با سایر قبایل تافته جدا بافته ای بوده اند، چرا که قبیله اشان نظر کرده نیرو های مرموز و نا شناخته ای هستند که آن ها را زیر چتر حمایت خود قرار داده اند.

بی منطقی، ترس و وحشت بی مورد شهروندان شوروی از تماس و مراوده با دنیای غرب که رژیم سیاسی به آن ها تلقین می کند هم مشابهاً احتراز افراد قبیله از نزدیک شدن به محرمان به منظور آلوده نشدنشان را به ذهن تداعی می کند. ممنوعیت زناشویی با افراد خارج از قبیله مرسوم در قبایل وحشی.

استالینیزم پدیده پیچیده ای است که باید از زوایای گوناگون آن را مورد

بررسی و مطالعه قرار داد. در این نوشته ما سعی کردیم نشان دهیم که استالینیزم فرزند دورگه مارکسیزم جادوی نخستین است.

مارکسیزم منطق درونی و انسجام منطقی خودش را دارد. منطق مارکسیزم سراسر مدرن است. جادوی نخستین هم کلیت خاص خودش را دارد و هم زیبایی شاعرانه مختصش را. اما از ترکیب این دو جز در هم جوش متناقض و نامتجانسی به نام استالینیزم چیز دیگری نمی توانست به وجود آید. استالین آن فرد استثنائی صاحب آن قابلیت های لازم برای پیوند دادن این دو بود. او آشتی ناپذیران را تا حدودی آشتی داد. او تجسم پیوند زناشوئی مارکسیزم با جادوی اولیه بود. او، اما، خالق آن ها نبود. او خود مخلوق پیامدهای يك انقلاب مارکسیستی در يك جامعه نیمه آسیایی و تأثیر متقابل این جامعه بر آن انقلاب مارکسیستی بود.

مترجم: هوشنگا سپهر

یاد داشت ها

۱ - نگارنده این نامه را در بایگانی اسناد تروتسکی در دانشگاه هاروارد یافته است.

۲ - این امر، البته، در مورد ضد کمونیست ها بیشتر صادق بود. نشریه منشویکی *Sotsialisticheskii Vestnik* در بعد از مرگ لنین می نویسد:

« ما، کسانی که از سال ۱۹۰۳ اکثر رهبران حزب بلشویک را از نزدیک می شناختیم، و از همان اوایل سال ۱۹۰۶ با استالین آشنایی پیدا کرده بودیم، بارها خود پرسیده ایم که چطور در آن ایام او هیچ گاه نظر ما را به خودش جلب نکرد و ما متوجه او نشدیم. چطور اینقدر به او کم بها می دادیم. چرا هیچ کس به او به دیده یک عضو و فرد سیاسی جدی نگاه نمی کرد... »

(*Sotsialisticheskii Vestnik* Feb - Mar 1953.)

۳ - از نوشتجات استالین کاملاً به این نکته می توان پی برد که نام برده تنها در اواخر عمرش بود که با کتاب « سرمایه » مارکس آشنایی پیدا می کند.

۴ - آقای آبرامویچ، این منشویک کهنه کار، کسی که امروزه با افتخار و مباحثات می تواند پنجاهمین سالگرد مبارزه بی وقفه و بی امانش علیه بلشویزم را جشن بگیرد در مقاله ای در نشریه ای که در بالا بدان اشاره کردیم، نوشته است (البته حدس ما این است که وی نویسنده مقاله است) که خواندنش خالی از فایده نیست. وی می نویسد:

« با بررسی رویدادهای گذشته به نظرم می رسد که دلیل عمده ارزیابی آشکارا غلط همگی ما از شخصیت استالین این بود که دستگاه فکری نه تنها ما منشویک ها، این مخالفین دیکتاتوری، بلکه با کمال شگفتی، هواداران دیکتاتوری [بلشویک ها] هم در آن ایام از یک چارچوب کاملاً دموکراتیک برخوردار بود. »

۵ - در این رابطه کافی است، برای مثال، به نوشته های ژنرال لودندورف و ژنرال هافمن، دو تن از فرماندهان برجسته ارتش آلمان در جنگ جهانی اول، و دشمنان قسم خورده تروتسکی در ماجرای صلح برست لیتوفسک نظری بیافکنیم و توصیف پیروزی های نظامی تروتسکی را از زبان آن ها بشنویم.

سوگند وفاداری استالین به لنین در دومین کنگره شوراها *

« رفقا، ما کمونیست ها از خمیره مخصوصی هستیم. از تار و بود مخصوصی ساخته شده ایم. هیچ عنوانی رشک بر انگیز تر از عنوان عضویت در حزبی که رفیق لنین بنیانگذار و رهبر آن بوده است، نیست. عضویت در چنین حزبی، افتخاری نیست که نصیب هر کسی شود. فرزندان طبقه کارگر، فرزندان فقر و مبارزه، فرزندان محرومیت های باور نکردنی و کوشش های قهرمانانه، این ها آن کسانی هستند که قبل از همه باید اعضای چنین حزبی باشند...

رفیق لنین، با ترک ما، به ما فرمان داده است که عنوان بزرگ عضویت در حزب را ارتقاء دهیم و ارج نهیم؛ رفیق لنین! برای تو سوگند یاد می کنیم که با افتخار به فرمانت عمل خواهیم کرد ...

رفیق لنین، با ترک ما، به ما فرمان داده است که از وحدت حزب چون مردمک چشمایمان حراست کنیم. رفیق لنین! برای تو سوگند یاد می کنیم که به این فرمان نیز با افتخار عمل خواهیم کرد...

رفیق لنین، با ترک ما، به ما فرمان داده است که از دیکتاتوری پرولتاریا محافظت کرده و آن را تقویت کنیم. رفیق لنین! برای تو سوگند یاد می کنیم که هم چنان با افتخار، از هیچ کوششی برای اجرای این فرمان تو دریغ نخواهیم ورزید...

رفیق لنین، با ترک ما، به ما فرمان داده است که با تمام قوا در راه تقویت وحدت کارگران و دهقانان بکوشیم. رفیق لنین! برای تو سوگند یاد می کنیم که به این فرمان تو با افتخار عمل خواهیم کرد...

رفیق لنین، با ترک ما، به ما فرمان داده است که اتحاد جماهیر شوروی را تقویت کنیم و به آن وسعت بخشیم. رفیق لنین! برای تو سوگند یاد می کنیم که با افتخار به این فرمان تو عمل خواهیم کرد...

رفیق لنین، با ترک ما، به ما فرمان داده است که به اصول بین الملل کمونیست وفادار بمانیم. رفیق لنین! به تو سوگند یاد می کنیم که برای کوشش در راه تقویت و گسترش اتحاد کارگران جهان - بین الملل کمونیست - از بذل جان خود نیز دریغ نخواهیم کرد! «

Stalin, *Collected Works* vol. 6, pp. 46 - 51.